



یکی بود یکی نبود، بچه ی کوچک و بداخلاقی بود. روزی پدرش به او کیسه ای پر از میخ و یک چکش داد و گفت: هر وقت عصبانی شدی، یک میخ به دیوار روبرو بکوب.

روز اول پسرک مجبور شد ۳۷ میخ به دیوار روبرو بکوبد. در روزها و هفته ها ی بعد که پسرک توانست خلق و خوی خود را کنترل کند و کمتر عصبانی شود، تعداد میخهایی که به دیوار کوفته بود رفته رفته کمتر شد. پسرک متوجه شد که آسانتر آنست که عصبانی شدن خودش را کنترل کند تا آن که میخها را در دیوار سخت بکوبد. بالأخره به این ترتیب روزی رسید که پسرک دیگر عادت عصبانی شدن را ترک کرده بود و موضوع را به پدرش یادآوری کرد.

پدر به او پیشنهاد کرد که حالا به ازاء هر روزی که عصبانی نشود، یکی از میخهایی را که در طول مدت گذشته به دیوار کوبیده بوده است را از دیوار بیرون بکشد. روزها گذشت تا بالأخره یک روز پسر جوان به پدرش رو کرد و گفت: همه میخ ها را از دیوار درآورده است.

پدر، دست پسرش را گرفت و به آن طرف دیواری که میخها بر روی آن کوبیده شده و سپس درآورده بود، برد. پدر رو به پسر کرد و گفت: « دستت درد نکند، کار خوبی انجام دادی ولی به سوراخ هایی که در دیوار به وجود آورده ای نگاه کن !! این دیوار دیگر هیچ وقت دیوار قبلی نخواهد بود. پسرم وقتی تو در حال عصبانیت چیزی را می گوئی مانند میخی است که بر دیوار دل طرف مقابل می کوبی. تو می توانی چاقوئی را به شخصی بزنی و آن را درآوری، مهم نیست تو چند مرتبه به شخص روبرو خواهی گفت معذرت می خواهم که آن کار را کرده ام، زخم چاقو کماکان بر بدن شخص روبرو خواهد ماند. یک زخم فیزیکی به همان بدی یک زخم شفاهی است. »